

خدا جون سلام به روی ماهت...

رام‌کننده‌ی باد

داستان پسری که از باد،
برق ساخت



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

رام کشته‌ی باد

داستان پسری که از باد،
برق ساخت

ویلیام کامکوامبا، برایان میلر
تصویرگر: آنا هایماس مترجم: سینا یوسفی

سرشناسه: کامکوامبا، ویلیام، ۱۹۸۷ - م.؛ Kamkwamba, William, 1987
عنوان و نام پدیدآور: رام‌کننده‌ی باد: داستان پسرکی که از باد، برق ساخت.
نویسنده: ویلیام کامکوامبا، برایان میلر؛ تصویرگر: آنا هایماس؛ مترجم: سینا یوسفی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۲۵۸ ص.؛ مصور: ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۷-۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The boy who harnessed the wind, 2019.
عنوان دیگر: داستان پسرکی که از باد، برق ساخت.

موضوع: کامکوامبا، ویلیام، ۱۹۸۷ - م.
موضوع: کودکان فقیر - مالایو - سرگدشتنامه
شناسه‌ی افزوده: میلر، برایان: Mealer, Bryan
شناسه‌ی افزوده: هایمس، آنا، تصویرگر: Hymas, Anna
شناسه‌ی افزوده: یوسفی، سینا، ۱۳۷۴ - مترجم
رده‌بندی کنگره: HV ۷۱۳

رده‌بندی دیویی: ۹۶۸/۹۷۰۴۲۰۹۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۶۳۲۹
۷۱۹۵۰۱



انتشارات پرتقال

رام‌کننده‌ی باد: داستان پسرکی که از باد، برق ساخت

نویسنده‌گان: ویلیام کامکوامبا - برایان میلر

تصویرگر: آنا هایماس

مترجم: سینا یوسفی

ویراستار ادبی: سعید خواجه افضلی

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - فرناز وفاپی دیزجی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی - آزاده توماچ‌نیا

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۰۷-۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: واژه‌پرداز اندیشه

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به خانواده‌ام.

و.ک

تقدیم به رنج‌های گذشته.

س.ی



**THE BOY WHO
HARNESSED THE WIND**

First published by Dial Books for Young Readers

Text copyright © 2015 by William Kamkwamba and Bryan Mealer
Illustrations copyright © 2015 by Anna Hymas

All rights reserved including the right of reproduction in
whole or in part in any form.

This edition published by arrangement with
Dial Books for Young Readers, an imprint of Penguin
Young Readers Group, a division of Penguin Random House LLC

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب THE BOY WHO HARNESSED THE WIND
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



آفریقا



آغاز

دستگاه آماده بود. بعد از چندین ماه تلاش، بالاخره کارم داشت نتیجه می‌داد: موتور و پرها سر جایشان محکم چفت شده بودند. حلقه‌های زنجیر چرخ، روغن کاری شده و منظم، پشت هم صف کشیده بودند و برج بی حرکت روی پایه‌هایش ایستاده بود. آن قدر چیزهای جورواجور بلند کرده و کشیده بودم، که عضله‌های دست‌ها و پشت‌ها و پشتم، مثل میوه‌های کال، سفت شده بود. با وجود بی خوابی شب قبل، در عمرم آن قدر احساس هوشیاری نکرده بودم. اختراعم کامل شده بود؛ درست همان طور که در رویا دیده بودمش.

خبر اختراعم همه جا پخش شده بود و حالا مردم به طرفم راه افتاده بودند تا اختراعم را ببینند. فروشندگان در بازار از دور بلند شدن برج را دیده و مغازه‌هایشان را بسته بودند، راننده‌های کامیون هم از ماشین‌هایشان پیاده

شده بودند. از دره‌ای که در مسیر خانه‌مان بود، گذشته و بعد دور دستگاه جمع شده بودند و با تعجب تماشایش می‌کردند. چهره‌هایشان آشنا بود؛ همان کسانی که اول کار مسخره‌ام کرده بودند و هنوز هم پیچ می‌کردند و حتی می‌خندیدند.

با خودم گفتم بذار هر کاری دلشون می‌خواد بکنن. روزی که منتظرش بودم، فرارسیده بود.

خودم را کشیدم روی اولین پله‌ی برج و بالا رفتم. پله‌های چوبی و شکننده زیر پاهایم ناله می‌کردند تا اینکه بالاخره به نوک برج رسیدم و کنار موجودی ایستادم که با دست‌های خودم ساخته بودم. استخوان‌های فلزی‌اش خمیده و جوشکاری شده بود، دست‌های پلاستیکی‌اش از آتش سیاه شده بود.

با لذت به قطعه‌های دیگرش نگاه کردم: واشرهایی که با در بطری ساخته بودم، قطعه‌های زنگ‌زده‌ی تراکتور و بدنه‌ی دوچرخه‌ای قدیمی. هر کدام داستان کشف خودش را بیان می‌کرد. هر قطعه گم شده بود و در هیاهوی درد و وحشت و گرسنگی پیدا شده بود. اکنون تولد دوباره‌ی همه‌مان بود.

در یک دستم لامپ بسیار کوچکی را گرفته بودم که دورش نی باریکی پیچیده شده بود. لامپ را به سیم‌هایی وصل کردم که از دستگاه آویزان بود و در باد پیچ‌وتاب می‌خورد و آماده‌ی مرحله‌ی آخر شدم. زیر پایم، جمعیت مثل دسته‌ای مرغ به همه‌م افتاده بود.

کسی گفت: «همه‌تون ساکت باشین. بذارین ببینیم دیوونگی این پسره تا کجا ادامه پیدا می‌کنه.»

همان لحظه باد شدیدی لابه‌لای پله‌ها پیچید و به سمت برج هلم داد. دستم را دراز کردم و قفل پرها را باز کردم. ابتدا آرام‌آرام می‌چرخید و بعد سرعتش آن‌قدر بیشتر و بیشتر شد که تمام برج را به عقب و جلو تکان می‌داد. زانوهایم مثل ژله شده بود اما هر طور بود خودم را نگه داشتم.

بی‌صدا التماسش کردم: لطفاً کار کن!

بعد چنگ زدم به نی و سیمها و منتظر معجزه‌ی برق ماندم. بالاخره کار کرد، لامپ ابتدا کف دستم سوسوی ضعیفی کرد و بعد باشکوه درخشید. جمعیت نفسش را حبس کرده بود، بچه‌ها بزرگ‌ترها را هل می‌دادند تا بهتر ببینند.
کسی گفت: «راست می‌گفت!»
دیگری گفت: «آره، پسره موفق شد. برق بادی درست کرد!»



فصل یک

وقتی جادو فرمانروای دنیا بود

من ویلیام کامکوامبا^۱ هستم. برای فهمیدن داستانی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، ابتدا لازم است با کشوری آشنا شوید که در آن بزرگ شدم. مالاوی^۲ کشوری بسیار کوچک در جنوب شرقی آفریقا است. روی نقشه شبیه کرم ریزی است که دارد لای زامبیا^۳، موزامبیک^۴ و تانزانیا^۵ می‌خزد و دنبال جای کوچکی می‌گردد. اغلب به مالاوی «قلب گرم آفریقا» می‌گویند، این عبارت موقعیت مکانی مالاوی را نشان نمی‌دهد، اما توصیفی کامل است از مردمی که مالاوی را خانه‌ی خود می‌دانند. خانواده‌ی من اهل ماسیتالا^۶ هستند، دهکده‌ای بسیار کوچک در مرکز مالاوی و حاشیه‌ی شهر ویمبه^۷.

1- William Kamkwamba

3- Zambia

5- Tanzania

7- Wimbe

2- Malawi

4- Mozambique

6- Masitala

شاید ندانید دهکده‌های آفریقایی چه شکلی هستند. دهکده‌ی ما تقریباً ده خانه دارد، همه‌شان از آجر گلی ساخته شده‌اند و دیوارهای سفید دارند. تا مدت‌ها سقف خانه‌مان را از علف‌های بلندی که از کنار باتلاق‌ها می‌چیدیم، می‌ساختیم. در زبان چیچیوا^۱ به این علف‌ها می‌گوییم دامبوس. علف‌ها در ماه‌های گرم سال برایمان سایه و خنکی به‌همراه داشتند، اما در شب‌های سرد زمستان، سرما می‌خزید زیر پوستمان و در استخوان‌هایمان نفوذ می‌کرد و ما موقع خواب یک پتوی دیگر هم روی خودمان می‌انداختیم.

تمام خانه‌های ماسیتالا مال فامیل پرجمعیت من است، مال خاله‌ها، عمه‌ها، دایی‌ها، عموها و بچه‌هایشان. خانه‌ی ما سرپناه من، مادر و پدرم و شش‌تا خواهرم بود، البته چندتا بز، مرغ و مرغ شاخ‌دار هم با ما زندگی می‌کردند.

وقتی مردم می‌فهمند که من تک‌پسرم و شش‌تا خواهر دارم، معمولاً می‌گویند: «ای بَمبوا!»^۲ که تقریباً یعنی: «اوه پسر، چقدر بد.» و راست هم می‌گویند. تک‌پسر بودن چندتا عیب دارد؛ مهم‌ترینش این است که وقتی بچه‌ها در مدرسه سربه‌سرم می‌گذاشتند، برادر بزرگ‌تری نداشتم که مواظبم باشد. و البته خواهرهایم همیشه وسیله‌هایم، به‌خصوص ابزار و اختراعاتیم را به هم می‌ریختند و برای حریم شخصی‌ام احترامی قائل نبودند.

هر موقع از پدر و مادرم می‌پرسیدم: «چرا این قدر خواهر دارم؟» همیشه یک جواب می‌شنیدم: «چون مغازه‌ی بچه‌فروشی پسرتموم کرده بود.» البته در طول داستان خواهید دید که اتفاقاً خواهرهای خیلی باحالی دارم. و کلاً هم وقتی آدم در مزرعه زندگی می‌کند، نیاز دارد از هرکسی که ممکن است، کمک بگیرد.

خانواده‌ی من ذرت پرورش می‌داد. در زبان خودمان با عشق به آن چیمانگا^۳ می‌گوییم. هنگام پرورش چیمانگا به کمک همه احتیاج است. هر موقع فصل کاشت می‌شد، من و خواهرهایم، قبل از طلوع خورشید، بیدار می‌شدیم، علف‌های هرز را می‌کندیم، به‌دقت شیاریایی حفر می‌کردیم و

1- Chichewa

2- Eh, bambo

3- Chimanga

دانه‌ها را به آرامی در خاک نرم می‌کاشتیم. وقتی فصل برداشت می‌رسید، دوباره سرمان شلوغ می‌شد.

بیشتر خانواده‌ها در مالووی کشاورزند. بیشتر عمر ما مالوایی‌ها، در روستا، دور از شهر، می‌گذرد تا بتوانیم از زمین‌هایمان نگهداری کنیم و حیوان‌هایمان را پرورش دهیم. جایی که ما زندگی می‌کنیم خبری از کامپیوتر و بازی‌های کامپیوتری نیست، فقط چندتا تلویزیون داریم. تازه بیشتر وقت‌ها برق هم نداشتیم. مجبور بودیم چراغ‌نفتی‌هایمان را روشن کنیم. چراغ‌نفتی‌ها هم دود قی می‌کردند و ریه‌هایمان پر از دوده می‌شد.

کشاورزهای این کشور همیشه فقیر بوده‌اند و معمولاً آن قدر پول ندارند که درس بخوانند. رفتن پیش دکتر هم دشوار است چون بیشتر ما اتومبیل نداریم. از همان بدو تولد، زندگی انتخاب‌های زیادی جلوی پایمان نمی‌گذارد. مردم مالووی به دلیل فقر و ناآگاهی، از هر جا که بتوانند، کمک می‌گیرند.

خیلی از ما به جادو روی می‌آورند، داستان من هم با جادو شروع می‌شود. ببینید، قبل از اینکه با معجزه‌ای به نام علم آشنا شوم، فکر می‌کردم جادو بر دنیا فرمانروایی می‌کند. منظورم جادوی شعبده‌بازها، بیرون آوردن خرگوش از کلاه و نصف کردن مردم با اژه و این جور چیزها نیست که در تلویزیون می‌بینید. منظورم جادویی نامرئی است که دنیای اطرافمان را فرا گرفته، مثل همین هوایی که تنفس می‌کنیم.

در مالووی جادو به شکل‌های گوناگونی به کار می‌رفت. رایج‌ترین نوعش را جادوگرهای طبیب به کار می‌بردند که بهشان می‌گفتیم سینگانگا^۱. جادوگرها آدم‌های مرموزی بودند، بعضی‌هایشان میان مردم پیدایشان می‌شد، معمولاً یکشنبه‌ها به بازار می‌آمدند، پتو پهن می‌کردند، می‌نشستند و دورشان را پر می‌کردند از استخوان‌ها و گیاهان و پودرهایی که به ادعای خودشان همه‌ی مریضی‌ها را، از شوره‌ی سر گرفته تا سرطان، درمان می‌کرد. مردم فقیر و

1- Sing'anga

بیچاره چون پول رفتن پیش پزشک‌های واقعی را نداشتند، از کیلومترها آن طرف‌تر پیاده می‌آمدند تا این جادوگران طبیب را ببینند. این قضیه باعث می‌شد اتفاق‌های ناخوشایندی بیفتد، به‌خصوص اگر کسی واقعاً مریض بود. مثلاً اسهال را در نظر بگیرید که در روستاها بیماری رایجی است و به دلیل نوشیدن آب آلوده به وجود می‌آید و اگر درمان نشود، ممکن است باعث کم‌آبی بدن بشود. هر ساله چندین کودک بر اثر این بیماری می‌میرند، مرضی که با خوردن مایعات و آنتی‌بیوتیک‌های ساده درمان می‌شود. اما روستایی‌های فقیر یا بی‌اعتقاد به پزشکی مدرن سرنوشت خود را به دست تشخیص‌های مسخره‌ی سینگانگاها می‌سپارند:

جادوگر می‌گوید: «اوه، فهمیدم مشکل چیه. حلزون گرفتی.»
«حلزون؟!»

«تقریباً مطمئنم. باید فوراً از بدنت بیاریمش بیرون!»
جادوگر کیف پر از ریشه و پودرو استخوانش را می‌گردد و لامپی بیرون می‌کشد. می‌گوید: «پیرهنت رو بزن بالا.»
بدون اینکه لامپ را به چیزی وصل کند، آن را آرام روی شکم بیمار می‌مالد، انگار که می‌خواهد زیر نور چراغ چیزی را پیدا کند که فقط خودش می‌تواند ببیندش.
«اینهاش! می‌تونی حرکت حلزونه رو ببینی؟»
«اوه آره، فکر کنم می‌بینمش. آره! اوناهاش!»
جادوگر دوباره می‌رود سراغ کیفش و دنبال محلولی جادویی می‌گردد، کمی از محلول را روی شکم بیمار می‌ریزد.

می‌پرسد: «بهتر شدی؟»
«آره، فکر کنم حلزونه رفته. دیگه تکون خوردنش رو حس نمی‌کنم.»
«خوبه! سه‌هزار کواچا می‌شه.»



اگر پول بیشتری بدهید، سینگانگا می‌تواند دشمن‌هایتان را نفرین کند، سیل‌ها را بفرستد سراغ مزرعه‌هایشان، کفتارها را سراغ مرغ‌هایشان و وحشت و اندوه را سراغ خانه‌هایشان. وقتی شش سالم بود، این بلا سرم آمد، یا حداقل فکر می‌کردم که سرم آمده است.

وقتی که جلوی خانه‌مان مشغول بازی بودم، چند پسر را دیدم که گونی بسیار بزرگی همراهشان بود. برای کشاورزی در همان حوالی کار می‌کردند و تیمار گاوهایش را بر عهده داشتند. آن روز صبح، وقتی داشتند گله را از چراگاهی به چراگاهی دیگر می‌بردند، در جاده گونی‌ای پیدا کرده بودند. داخلش را که گشتند، دیده بودند که گونی پر از آدامس بادکنکی است. می‌توانید تصور کنید که چه گنج باارزشی بود؟ نمی‌دانید من چقدر عاشق آدامس بادکنکی بودم!

وقتی داشتند از جلوی خانه‌مان رد می‌شدند، چشم یکی‌شان افتاد به من که داشتم در چاله‌ای پر از آب بازی می‌کردم. پرسید: «به این پسر هم آدامس بدیم؟» تکان نخوردم و کلمه‌ای هم حرف نزد. تکه‌ی کوچکی گل از روی موهایم چکید پایین.

دوستش گفت: «آره، قیافه‌ش به بدبخت‌ها می‌خوره.» یکی از پسرها دست کرد توی گونی و رنگین‌کمانی از آدامس بادکنکی کشید بیرون و ریختشان کف دست‌هایم. از هر رنگی یک آدامس بادکنکی داشتم. قبل از اینکه پسرها فرصت کنند از جلوی چشم‌هایم دور شوند، همه‌ی آدامس‌ها را چپاندم در دهانم. شیرهی آدامس‌ها از روی چانه‌ام چکه‌چکه ریخت روی پیراهنم و لکش کرد.

غافل از اینکه آدامس‌ها مال تاجری محلی است که فردای آن روز جلوی در خانه‌مان سبز شد. به پدرم گفت که داشته از بازار بیرون می‌رفته که گونی آدامس از روی دوچرخه‌اش افتاده و تا متوجه بشود و برگردد که برش دارد،

گونی غیب شده بوده. مردم دهکده‌ی کناری ماجرای آن پسرها را برایش گفته بودند. حالا تاجر می‌خواست انتقام بگیرد.

به پدرم گفت: «امروز پیش سینگانگا رفته بودم، هرکی که آدامس‌های من رو خورده باشه، حسابی پشیمون می‌شه.»

ناگهان وحشت برم داشت. شنیده بودم سینگانگاها چه قدرتی دارند و می‌توانند چه بلاهایی سر آدم بیاورند. جادوگرها می‌توانستند هم باعث مرگ و بیماری شوند و هم ارتشی از ساحرها داشتند که شبانه من را بدزدند و به کرم تبدیل کنند! حتی شنیده بودم که گاهی بچه‌ها را سنگ می‌کنند که تا ابد در سکوت زجر بکشند.

هنوز حرف تاجر تمام نشده بود که نگاه سینگانگا را روی تنم حس کردم، داشت برنامه‌ی شیطانی‌اش را می‌چید. با قلبی بی‌قرار دویدم سمت جنگل پشت خانه‌مان تا فرار کنم، ولی بی‌فایده بود. گرمای عجیب چشم جادویی‌اش را حس می‌کردم که از میان درخت‌ها می‌درخشید. هر لحظه ممکن بود که جادوگر من را به موش یا سوسکی هراسان تبدیل کند که شاهین‌ها راحت شکارش کنند. می‌دانستم مهلت زیادی ندارم، باعجله رفتم پیش پدرم. یک کُپه ذرت گذاشته بود جلویش و داشت پوستشان را می‌کند. خودم را انداختم روی پاهایش.

داد زد: «کار من بود!» اشک روی گونه‌هایم جاری بود. «من اون آدامس‌ها رو خوردم. نمی‌خوام بمیرم بابایی! خواهش می‌کنم جلوشون رو بگیر.» پدرم لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد سر تکان داد. گفت: «پس کار تو بود؟» و بعد لیخندی نصفه‌نیمه زد.

واقعاً نمی‌فهمید که به دردسر افتاده‌ام؟

گفت: «که این‌طور!» از روی صندلی‌اش بلند شد و زانویش ترق صدا داد. پدرم آدمی درشت‌هیکل بود. «نگران نباش ویلیام. می‌رم تاجر رو پیدا می‌کنم، مطمئنم می‌تونیم به توافق برسیم.»

بعد از ظهر آن روز، پدرم هشت کیلومتر پیاده رفت تا به خانه‌ی تاجر برسد و

ماجرا را برایش تعریف کند. با اینکه فقط چندتا از آدامس‌ها را خورده بودم، پدرم پول تمام آدامس‌ها را به تاجر داد؛ یعنی تقریباً تمام پولی را که داشتیم. عصر آن روز، بعد از اینکه پدرم جانم را نجات داد و شام خوردیم، از پدرم پرسیدم که آیا واقعاً به نظرش قرار بوده بلایی سرم بیاید. چهره‌اش خیلی جدی شد. گفت: «اوه آره، ما درست به موقع رسیدیم.» بعد چنان زد زیر خنده که صندلی‌اش به جیرجیر افتاد. «ویلیام، کسی چه می‌دونه ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟»



هر موقع پدربزرگ برایمان داستان تعریف می‌کرد، وحشتم از جادو و جادوگران بیشتر و بیشتر می‌شد. اگر پدربزرگم را دیده بودید، امکان داشت فکر کنید که او خودش هم جادوگر باشد. آن قدر پیر بود که حتی سال تولدش را به یاد نمی‌آورد. دست‌ها و پاهایش آن قدر ترک خورده و چروکیده بودند که آدم فکر می‌کرد از سنگ ساخته شده‌اند. از لباس‌هایش که دیگر برایتان نگویم! اصرار داشت هر روز همان یک دست کت شلوار پاره‌پوره‌اش را بپوشد. هر موقع سیگار دست‌پیچش را می‌گذاشت گوشه‌ی لبش و از جنگل می‌آمد طرف خانه، آدم فکر می‌کرد یکی از درخت‌ها پا درآورده و راه افتاده است سمت دهکده. بهترین داستان‌های جادویی را از پدربزرگم شنیدم. خیلی وقت پیش، وقتی هنوز مزرعه‌های پهناور ذرت و تنباکو سروکله‌شان پیدا نشده و جنگل‌هایمان را از بین نبرده بودند، وقتی هنوز می‌توانستی به جنگل بروی و زیر انبوه برگ‌ها قایم شوی تا دست خورشید بهت نرسد، زمین‌ها پر بود از بز کوهی، گورخر و گاو وحشی، البته شیر و اسب آبی و پلنگ هم به چشم می‌خورد. پدربزرگم شکارچی معروفی بود. آن قدر در تیراندازی با کمان مهارت داشت که محافظت از دهکده و تأمین گوشت مردم وظیفه‌اش شده بود. یک روز که پدربزرگ به شکار رفته بود، مردی را پیدا می‌کند که افعی نیشش زده و مرده بود. پدربزرگ به طرف نزدیک‌ترین دهکده راه افتاده و

اهالی را باخبر کرده بود. طولی نکشید که آن‌ها با دکتر جادوگرشان آمدند. سینگانگا به جسد مرد نگاهی انداخته، بعد کیفش را گشته بود و مقداری دارو ریخته وسط درخت‌ها. چند ثانیه بعد زمین تکانی خورده و صدها مار، افسون شده از دل سایه‌ها بیرون خزیده و دور جسد جمع شده‌اند. بعد جادوگر روی سینه‌ی مرد ایستاده و معجونی را نوشیده که انگار از او می‌گذشته و وارد بدن بی‌جان مرد می‌شده است. بعد، جلوی چشم‌های متعجب پدربزرگ، انگشت‌های مرد تکان خورده و او از جایش بلند شده و نشست است. پدربزرگ و جادوگر به کمک همدیگر دندان‌های مارها را بررسی کرده‌اند تا ببینند کدامشان آن مرد را نیش زده.

پدربزرگ بهم گفت: «باور کن حقیقت داره. با چشم‌های خودم دیدم.» کاملاً باور می‌کردم، نه فقط آن داستان‌ها، بلکه تمام داستان‌هایی را که درباره‌ی جادوگرها و چیزهای توضیح‌ناپذیر شنیده بودم. هر وقت تنهایی قدم در مسیری تاریک می‌گذاشتم، نمی‌توانستم قوه‌ی تخیلم را کنترل کنم. از همه بیشتر گوله و امکولو من را می‌ترساند، آن‌ها لابه‌لای سایه‌های مرموز جنگل زندگی می‌کنند. گاهی، وقتی ما پسرهای مالووی، مرد می‌شدیم، در روشنایی روز می‌آمدند و مراسم قبیله‌ای اجرا می‌کردند. مردم می‌گفتند آن‌ها آدم نیستند، بلکه روح اجدادمان هستند که آمده‌اند روی زمین. سرووضع خیلی ترسناکی داشتند: خودشان را با صورت و پوست حیوان‌ها می‌پوشاندند، بعضی‌هایشان روی چوب می‌ایستادند تا بلندتر به نظر بیایند. یک‌بار یکی‌شان را دیدم که مثل عنکبوت عقب‌عقب از میله‌ای بالا رفت. وقتی حرکت می‌کردند انگار هزار مرد درون بدنشان بود که آن‌ها هم حرکت می‌کردند و هر کدام به طرفی می‌رفتند.

وقتی گوله و امکولو مراسم اجرا نمی‌کردند، راه می‌افتادند توی جنگل و دامبوس و دنبال پسرهای جوان می‌گشتند تا آن‌ها را همراه خودشان به

قبرستان ببرند. اصلاً دلم نمی‌خواست بدانم چه بلایی سر آن پسرها می‌آید. هر موقع یکی‌شان را می‌دیدیم، حتی موقع اجرای مراسم، همه‌چیز را زمین می‌انداختم و فرار می‌کردم. یک روز، وقتی خیلی کوچک بودم، سروکله‌ی یکی از آن رقص‌های جادویی در حیاط خانه‌مان پیدا شد. دور سرش گونی آرد پیچیده بود و از زیر گونی دماغ درازی مثل دماغ فیل و حفره‌ای تاریک که مثلاً دهانش بود، پیدا بود. پدر و مادرم در مزرعه بودند. من و خواهرهایم دویدیم و پشت بوته‌ها قایم شدیم و به تماشای رقص نشستیم که داشت مرغ محبوبمان را با خودش می‌برد.

بر خلاف گوله و امکولو و سینگانگهای بازار، بیشتر ساحره‌ها و جادوگرها هیچ‌وقت هویت واقعی‌شان را آشکار نمی‌کردند. هرکجا بساطشان را پهن می‌کردند، رمزوراز مثل هوایی عجیب و غریب فضا را پر می‌کرد. در یکی از شهرهای اطراف که اسمش تچیزی^۱ بود، مردهایی که سرهایشان را تراشیده بودند و قدشان اندازه‌ی درخت بود، شبانه در جاده‌ها راه می‌رفتند. کامیون‌های شب‌چی در رفت‌وآمد بودند و با چراغ‌های روشن و موتورهای پرسروصدا به سرعت در جاده به آدم نزدیک می‌شدند، اما وقتی می‌گذشتند، متوجه می‌شدید آن چراغ‌ها برای هیچ کامیونی نیست. در یکی از دهکده‌های اطراف مردم درباره‌ی مردی حرف می‌زدند که آن قدر او را کوچک کرده‌اند که همسرش درون قوطی نوشابه نگهش می‌دارد.

البته سینگانگها فقط جادو و نفرین نمی‌کردند؛ خیلی وقت‌ها مبارزه هم می‌کردند. شب‌ها دسته‌جمعی سوار «هوایماهایشان» می‌شدند، در آسمان‌ها پرسه می‌زدند و دنبال پسر بچه‌ها می‌گشتند تا آن‌ها را بدزدند و تربیتشان کنند که سر بازیشان باشند. هوایماهای جادوگران ممکن بود هر چیزی باشد: کاسه‌ای چوبی، جارو یا کلاهی معمولی. هوایماهایشان می‌توانستند فاصله‌های طولانی را، مثلاً از مالووی تا نیویورک، در کمتر از یک دقیقه طی

1- Ntchisi

کنند. بچه‌ها را مثل موش آزمایشگاهی می‌فرستادند پیش جادوگران رقیب تا میزان قدرت آن‌ها را بفهمند. بعضی شب‌ها هم می‌رفتند پیش گروه دیگری از بچه‌های جادوگر تا فوتبال جادویی بازی کنند. توپشان هم سر آدم‌ها بود، وقتی آدم‌ها خواب بودند، سرشان را می‌دزدیدند و بعداً باهانش فوتبال بازی می‌کردند.

گاهی شب‌ها، موقع خواب، آن‌قدر به این چیزها فکر می‌کردم که از شدت ترس می‌زدم زیر گریه و پدرم را صدا می‌زدم. داد می‌زدم: «بابا! خوابم نمی‌بره، می‌ترسم.» با این کار او را می‌کشیدم جلوی در اتاقم.

پدرم اصلاً به جادو اعتقاد نداشت. این بی‌اعتقادی اش به جادو او را در نظر من قدرتمندتر می‌کرد. پدرم که یک مسیحی پرسبیتی^۱ و معتقد بود، باور داشت که خدا، و نه طلسم و جادو، از او محافظت می‌کند.

موقع مرتب کردن ملحفه‌ی تختم گفتم: «به جادوگرها احترام بذار. ولی یادت باشه ویلیام، خدا طرف توئه و اون‌ها نمی‌تونن هیچ بلایی سرت بیارن.»



به پدرم اعتماد داشتم، ولی وقتی بزرگ‌تر شدم، از خودم می‌پرسیدم آیا واقعاً حرف‌هایش درباره‌ی چاک نوریس^۲، ترمیناتور^۳ و رمبو^۴ هم صدق می‌کند یا نه. آن‌ها کسانی بودند که یک سال تابستان سروکله‌شان در بازار ویمبه پیدا شد و سروصدای زیادی به راه انداختند.

این‌ها شخصیت‌های فیلم‌های بزن‌بزن^۵ بودند که در سینمای محل پخش می‌شد، البته سینما در واقع آلونکی گلی بود که یک تلویزیون، یک دستگاه پخش نوار و چند نیمکت داشت. شب‌ها آنجا اتفاق‌های مهیج و رمزآلودی می‌افتاد، ولی چون اجازه نداشتم بعد از تاریکی هوا بیرون از خانه باشم،

۱- Presbyterian: عضو کلیسایی که زیرمجموعه‌ی کلیسای پروتستان است.

2- Chuck Norris

3- Terminator

4- Rambo

هیچ کدامشان را نمی‌دیدم. مجبور بودم داستان‌ها را از بچه‌هایی بشنوم که پدر و مادرهایشان خیلی سخت‌گیر نبودند.

دوستم، پیتر، گفت: «دیشب بهترین فیلم دنیا رو دیدم. رمبو از بالای کوه پرید پایین و تا وقتی برسه زمین، همین‌جوری داشت تیراندازی می‌کرد. هرکسی رو که دور و برش بود آبکش کرد و کوه پشت سرش هم منفجر شد.» مسلسلی نامرئی در دستش گرفته بود و داشت مثل رمبو به همه‌طرف شلیک می‌کرد.

گفتم: «پس کی روزها هم فیلم پخش می‌کنن؟ این‌جوری که هیچ‌وقت ممکن نیست فیلم ببینم.»

شبی که ترمیناتور پخش شد، همه هیجان‌زده بودند. فردایش که پیتر آمد پیشم، هنوز در حال خودش نبود.

«ویلیام، اصلاً این فیلم رو درک نمی‌کنم. از چپ و راست به مرده شلیک می‌کردن، ولی باز هم زنده می‌موند. به نظرم ترمیناتور بزرگ‌ترین جادوگر تاریخه.»

انگار فیلم خیلی خوبی بود. گفتم: «به نظرت آمریکایی‌ها هم جادوهای ما رو دارن؟ من که بعید می‌دونم.»

پیتر گفت: «با چشم‌های خودم دیدم، واقعیت داره.»

سال‌ها طول کشید تا بالاخره بتوانم یکی از این فیلم‌ها را ببینم، ولی در زمان کوتاهی متوجه تأثیرشان بر بازی‌های خودمان شدم. یکی از این‌ها تفنگ‌بازی بود که با پسرعمویم، جافری^۱، بازی می‌کردیم. راستش تفنگ‌هایمان را از بوته‌ی پولونی^۲ می‌ساختیم، شاخه‌ای صاف پیدا می‌کردیم و مغزش را درمی‌آوردیم تا مثل بدنه‌ی خودکار خالی می‌شد و مثل سمبه‌ی تفنگ از آن استفاده می‌کردیم تا تکه‌کاغذهایی را که جویده بودیم و با آب دهان نرم شده بودند، به طرف هم پرت کنیم.

من و جافری کاپیتان‌های دو تیم بودیم. همراه بقیه‌ی بچه‌های فامیل

1- Geoffrey

2- Mpoloni